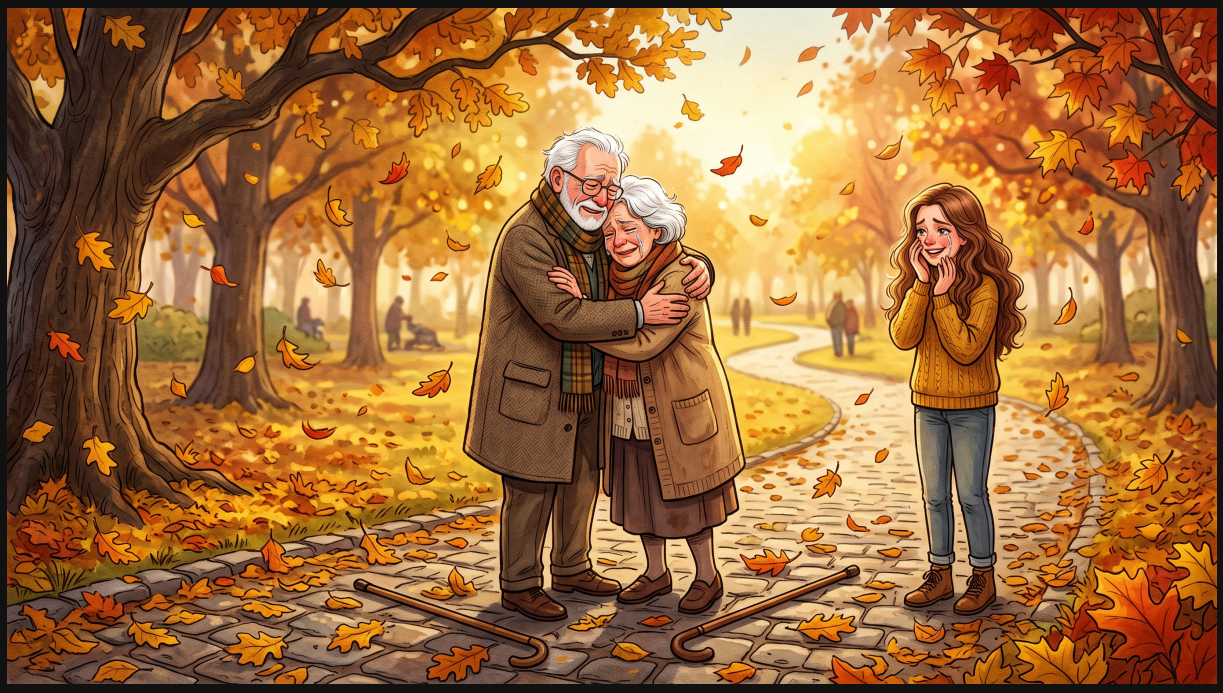
امید

نویسنده: گلوریا برانت

تاریخ انتشار: 11 Shahrivar 2585 باستانی برابر با September 2, 2026 میلادی



زمستان سال ۱۹۴۴، آسمان خاکستری اروپا بوی باروت، اندوه و جدایی می‌داد. قطارهای باری، انسان‌های بی‌گناه را به سوی سرنوشتی تاریک در اردوگاه‌های کار اجباری می‌بردند. در میان ازدحام وحشت‌زده‌ی یکی از این واگن‌های تاریک، «مایکل» و «ماریا»، خواهر و برادر دوقلوی پانزده ساله، دستان یکدیگر را با تمام توان می‌فشردند. آن‌ها فقط خواهر و برادر نبودند؛ آن‌ها دو نیمه‌ی یک روح در دو بدن بودند. وقتی یکی بغض می‌کرد، گلوی دیگری می‌سوخت و وقتی یکی می‌ترسید، قلب دیگری تندتر می‌تپید.

وقتی قطار با صدای گوش‌خراشی در اردوگاه متوقف شد، درها باز شدند و جهنم به استقبالشان آمد. فریاد سربازان، پارس سگ‌ها و سرمای استخوان‌سوز، همه چیز را در هم کوبید. نگهبانان با قنداق تفنگ، مردان و زنان را از هم جدا می‌کردند. مایکل و ماریا در میان سیل جمعیت از هم کنده شدند. مایکل با چشمانی پر از اشک و وحشت، دستان ظریف خواهرش را دید که از میان انگشتانش لیز خورد.

ماریا در حالی که در میان جمعیت زنان به عقب کشیده می‌شد، با صدایی که از اعماق جانش برمی‌خاست فریاد زد: «زنده بمان مایکل! من صدایت را می‌شنوم... زنده بمان!»

در سال‌های سیاه اردوگاه کار اجباری، جایی که مرگ تنها همدم انسان‌ها بود، مایکل تنها با یک چیز زنده ماند: اتصال قلبی و نامرئی‌اش با ماریا. شب‌ها، وقتی از فرط گرسنگی و کار طاقت‌فرسا در آستانه‌ی مرگ قرار می‌گرفت، چشمانش را می‌بست، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذاشت و تپش‌های قلب ماریا را در وجود خودش حس می‌کرد. او می‌دانست که خواهرش جایی در همین دنیای تاریک هنوز نفس می‌کشد. این امید، این رشته‌ی نامرئی اما ناگسستنی

عشق، تنها گرمای وجود او در برابر سرمای بی‌رحم اردوگاه بود.

شصت سال گذشت.

جهان از خاکسترهای جنگ برخاسته بود. مایکل حالا پیرمردی هفتاد و پنج ساله بود با موهایی به سپیدی برف و چهره‌ای که شیارهای عمیق آن، راویِ دردهای ناگفته‌ی گذشته بود. او پس از جنگ به آلمان بازگشته و در شهر مونیخ ساکن شده بود. ازدواج کرده بود، خانواده‌ای تشکیل داده بود، اما در اعماق چشمانش همیشه سایه‌ای از یک فقدان بزرگ پرسه می‌زد؛ حفره‌ای در قلبش که هیچ‌چیز نتوانسته بود آن را پر کند.

یک عصر پاییزی در سال ۲۰۰۵، مایکل روی صندلی گهواره‌ای همیشگی‌اش کنار پنجره نشسته بود و به برگ‌های زردی که روی سنگفرش خیابان می‌ریختند نگاه می‌کرد. نوه‌اش، «آنجلا» (Angela)، با دو فنجان چای گرم وارد اتاق شد.

دیدن آنجلا همیشه قلب مایکل را به درد می‌آورد و همزمان غرق در عشق می‌کرد. آنجلای هجده ساله، با آن موهای خرمایی بلند، چشمان درشت و مهربان، و آن لبخند معصومانه، کپی برابر اصل ماریا در سن پانزده سالگی بود. هر بار که آنجلا صدایش می‌زد، مایکل گویی پژواک صدای خواهرش را از تونل زمان می‌شنید.

آنجلا فنجان چای را روی میز گذاشت و نگاه غمگین پدربزرگش را دنبال کرد. او داستان ماریا را از کودکی بارها شنیده بود. داستان دوقلویی که نیمی از قلب پدربزرگش را با خود برده بود.

آنجلا دستان چروکیده و سرد مایکل را در دست گرفت و با لحنی قاطع که به طرز عجیبی شبیه ماریا بود گفت: «پدربزرگ، ما باید دوباره دنبالش بگردیم. من مطمئنم او زنده است.»

مایکل با لبخندی تلخ و چشمانی نمناک سر تکان داد: «عزیز دلم، صلیب سرخ، بایگانی‌های ملی، سازمان‌های پناهندگان... من سال‌ها پیش همه‌جا را گشتم. شصت سال گذشته است. او اگر زنده بود، تا به حال مرا پیدا کرده بود.»

آنجلا اما کوتاه نیامد. او لپ‌تاپش را روشن کرد و روی پاهایش گذاشت. «دنیا عوض شده پدربزرگ. امروز چیزی وجود دارد به نام اینترنت. شبکه‌های اجتماعی... فیسبوک! مردم از این طریق کسانی را پیدا می‌کنند که دهه‌ها پیش گم کرده‌اند.»

مایکل با ناباوری و کمی خستگی به صفحه‌ی روشن مانیتور نگاه کرد. «فیسبوک؟ این دیگر چه جادویی است؟ چطور یک صفحه‌ی شیشه‌ای می‌تواند خواهری را که در خاکسترهای جنگ گم شده به من برگرداند؟»

آنجلا با اصرار و امیدی که شعله‌هایش از قلب جوانی‌اش زبانه می‌کشید، شروع به جستجو کرد. او روزها وقت صرف کرد. نام ماریا، تاریخ تولدش، نام اردوگاه و هر نشانه‌ای که داشت را در گروه‌های بازماندگان جنگ جهانی دوم و صفحات مختلف فیسبوک جستجو کرد. مایکل هر روز با دلهره کنار او می‌نشست و به حرکت انگشتان نوه‌ی زیبایش روی کیبورد چشم می‌دوخت.

تا اینکه در یک شب بارانی، معجزه رخ داد.

آنجلا در یک گروه مربوط به بازماندگان لهستانی، پستی را پیدا کرد. زنی به نام «ماریا کوالسکا» که به دنبال برادر دوقلویش مایکل می‌گشت. عکسی که در پروفایل قرار داشت، پیرزنی با موهای سفید و چهره‌ای پر از چین و چروک بود. اما چشمانش... مایکل به محض دیدن عکس، قلبش از حرکت ایستاد. نیازی به هیچ مدرکی نبود. آن چشم‌ها، همان چشم‌هایی بودند که در آن زمستان سیاه در ایستگاه قطار با او وداع کرده بودند.

اما چیزی که نفس هر دو را در سینه حبس کرد، اطلاعات پروفایل بود. محل سکونت ماریا: **مونیخ، آلمان.**

اشک از چشمان مایکل سرازیر شد و تمام بدنش به لرزه افتاد. شصت سال! آن‌ها شصت سال در یک شهر زندگی کرده بودند. شاید بارها از یک خیابان گذشته بودند، شاید در یک نانوایی نان خریده بودند، شاید زیر یک آسمان ابری در یک پارک قدم زده بودند و بی‌آنکه بدانند، فاصله‌شان تنها چند خیابان بوده است! تقدیر چه بازی بی‌رحمانه و در عین حال زیبایی با آن‌ها کرده بود.

آنجلا با دستانی که از هیجان می‌لرزید، پیامی برای آن صفحه فرستاد. پاسخی که تنها چند ساعت بعد دریافت شد، پایانی بر شصت سال کابوس و دلتنگی بود.

فردای آن روز، در یکی از زیباترین پارک‌های مونیخ، زیر درختان بلوط که برگ‌های طلایی‌شان در باد می‌رقصیدند، مایکل با تکیه بر عصایش ایستاده بود. آنجلا بازوی او را محکم گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کند، چرا که پاهای پیرمرد توان ایستادن نداشت.

از انتهای مسیر سنگفرش، پیرزنی با قدم‌هایی لرزان و عصایی در دست، به همراه دخترش نزدیک می‌شد.

زمان از حرکت ایستاد. صدای باد، صدای پرندگان و هیاهوی دوردست شهر، همه محو شدند. مایکل عصایش را رها کرد. عصا با صدای تکی روی زمین افتاد. پیرزن نیز ایستاد. فاصله‌شان تنها چند قدم بود اما گویی تمام قاره‌ی اروپا و تمام تاریخ پر از رنج جنگ، بین آن‌ها کشیده شده بود.

چشمان پیرزن پر از اشک شد. او به آنجلا که کنار مایکل ایستاده بود نگاه کرد و گویی جوانی خودش را دید که دست برادرش را گرفته است.

«مایکل...؟» صدای ماریا ضعیف، لرزان اما پر از همان عشقی بود که شصت سال پیش فریاد زده بود.

«ماریا... نیمه‌ی جانم...»

هر دو با قدم‌هایی که دیگر نه لرزان، بلکه پر از شتابِ وصال بود به سوی هم دویدند. وقتی دستانشان پس از شش دهه دوباره به هم گره خورد و در آغوش یکدیگر فرو رفتند، صدای گریه‌شان سکوت پارک را در هم شکست. مایکل صورتش را در شانه‌های ظریف خواهرش پنهان کرد و مانند یک کودک پانزده ساله زار زار گریست. ماریا با دستان چروکیده‌اش موهای سفید برادرش را نوازش می‌کرد و در حالی که اشک پهنای صورتش را پوشانده بود، زمزمه می‌کرد:

«می‌دانستم... تمام این شصت سال، هر شب دستم را روی قلبم می‌گذاشتم و تپش‌های تو را می‌شنیدم. ما هرگز از هم

جدا نشدیم مایکل... هرگز.»

آنجلا در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود و پهنای صورتش خیس از اشک شوق بود، به این صحنه‌ی باشکوه نگاه می‌کرد. در آن لحظه، هیچ جنگی، هیچ اردوگاهی و هیچ فاصله‌ای نتوانسته بود حریف قدرت عشق شود. دو نیمه‌ی یک تپش، پس از شصت سال دربدری در کوچه‌های یک شهر مشترک، سرانجام به یکدیگر پیوسته بودند تا بقیه‌ی عمر را با یک قلب واحد بتپند.